

در انتظار بخشش پدر هستم

دیپلم را که گرفتم، عاشق شدم. هنوز نه شغل داشتم، نه درس درست و حسابی خوانده بودم و نه حتی پول و پله‌ای از خودم داشتم. فقط عاشق شده بودم. طرف دوست نسرين بود و مثل نسرين چهار سال از من بزرگتر بود. اما من پايمن را در يك كفش كردم و گفتم الا و بالله من زن مي خواهم و پروانه را هم مي خواهم. مادرم مخالف بود مخالف سرسخت. پروانه نه فقط چهار سال از من بزرگتر بود كه كمی هم لكنت زبان داشت. يعني وقتي هيچان زده مي شد، زبانش مي گرفت. مادرم اصلا طرز حرف زدن او را دوست نداشت اما من عاشق همين لكنت زبان پروانه شده بودم. عاشق كه نه، يك دل نه صد دل خاطر خواهش بودم. جز پروانه چشمم هيچ چيز را نمي ديد و پدرم خوشحال بود كه من مي خواهم زن بگيرم. مي گفت پسري كه از دواج كند، احساس مسئوليت مي كند. يعني بزرگ شده و مي تواند زندگي اش را اداره كند. خانواده پروانه هم راضي بودند، چون پدرم به پروانه گفته بود اگر عروس ماشوي، ويلاي لواسان را مي فروشم و براي تان در تهران خانه مي خرم. خرج عروسي هم با من. ماشين هم براي ساسان مي خرم كه بي وسيله نمانيد. پروانه مي دانست پدرم آنقدر مرا دوست دارد كه لازم باشد حتي خرج زندگيمان را هم مي دهد. مادرم نصيحتم مي كرد كه اول درس بخوان، بعد برو سر كار و بعد هم ازدواج كن. اما من مي گفتم مي خواهم برعكس بروم، اول ازدواج مي كنم، بعد مي روم سر كار و دست آخر هم مي روم سراغ درس و دانشگاه. پدرم همان سال سربازي ام را خريد تا ديگر دغدغه سربازي رفتن هم نداشته باشم. خواستگاري پروانه كه رفتيم، همان شب اول حلقه دستش كردم. به پدر و مادرم هم گفتم كه فكر جواب "نه" را از سرتان بيرون كنيد كه شده پشت در خانه تان چادر بزنم با پروانه ازدواج مي كنم!

پدرم همين كه جواب بله را گرفت، به قولش عمل كرد. ويلاي لواسان را فروخت و يك آپارتمان نقلي و يك پرايد براي من خريد. جشن عروسي مفصلي هم برگزار كرد. پروانه هم جهيزته پر و پيماني با خودش آورد و خلاصه زندگي ما شروع شد. شش ماه اول زندگيمان، پدرم خرج ما را مي داد تا بالاخره من كار پيدا كردم. البته كار را هم به سفارش پدرم پيدا كردم

در رفاه كامل بوديم. خواهر هاييم خيلي از من خوششان نمي آمد. حق داشتند. آن همه تبعيض و فرق گذاشتن بين بچه ها. نتيجه اش دشمني آنها با هم مي شود. فقط خواهر سومي ام - نسرين - رفتارش با بقيه فرق مي كرد. رابطه من و نسرين با رابطه من با سه خواهر ديگر كم كملاً فرق مي كرد. هر وقت از كسي ناراحت و دلخور بودم حرفم را فقط به نسرين مي گفتم و او تنها كسي بود كه نمي گفت حقت است!

در خانه كسي جرأت نداشت روي حرف من حرف بزند. يعني به هر شكلي بود، من حرفم را به كسي مي نشاندم. تا وقتي هم يادم هست "نه" نشنيده بودم. يعني هر وقت، هر چيزي مي خواستم براي اماده مي شد. البته به كمك پدر و مادرم و نسرين خواهری كه همیشه هوایم را داشت. البته خواهران ديگرم دشمن من نبودند، اما مي شد فهميد دل خوشي هم از من ندارند، ولي براي من اصلا اهميتي نداشت، مهم پدر و مادرم بودند و همين كه نسرين هم به ساز من بود، براي من كافي بود... مدرسه كه رفتم، وضع كمی فرق كرد. آنجا ديگر مثل خانه نبود.

اينطور نبود كه همه به حرف من باشند. مدرسه قانون خودش را داشت و من براي دور زدن اين قانون، راه خودم را پيدا كردم.

همان سالهاي اول ياد گرفتم اگر باج بدهم، يك عده دورم جمع مي شوند و هوایم را دارند. اينطور شد كه از خوراكي گرفته تا لوازم التحرير را به بچه ها مي دادم تا در عوض هر وقت هر كاري داشتم بدون چون و چرا براي من انجام دهند و گرنه جيره شان را قطع مي كردم. بعدها كه بزرگتر شدم اين باجها به قرض دادن پول و موتور سيكلت و ماشين هم تبديل شد.

پر خاشگري از همان زمان وارد زندگي ام شد. از همان زمان كه اگر كسي در برابر من مي ايستاد، محكوم بود به كتك خوردن يا آسيب زدن به خودش يا وسايلش. حالا يا خودم اين كار را مي كردم يا عواملم. نمي توانم بگويم فقط خودم اينطور مي خواستم، چون هم پدرم و هم مادرم مي گفتند از هر راهي كه شده بايد به خواسته ات برسي اصلا آنها اينطور مرا تربيت كردند كه خودت از همه چيز در دنيا مهمتري. اين بدترين چيزي بود كه آنها به من ياد دادند.

امروز ديگر مطمئن شدم هيچ كس مرا دوست ندارد حتي مادرم. همان مادرم كه با وجود پا درد و كمرد شديد، به ملاقاتم مي آيد. به ملاقاتم مي آيد اما دوستم ندارد. اين را از نگاهش مي فهمم. قربان صدقه ام مي رود، اما دوستم ندارد. اين را از لحن حرف زدنش مي فهمم. تقصير خودم است، كارهايي كرده ام كه دوستم ندارند. اما نه... اصلاً تقصير من نيست. خودشان مرا اينطور تربيت كردند. وقتي بعد از چهار دختر، خدا مرا به آنها داد، تصور كردند آسمان دهان باز کرده و من را به آنها داده. از همان بچگی طوری رفتار کردند که من فهمیدم با بقیه فرق دارم. همین که دست چپ و راست خودم را شناختم، متوجه شدم همیشه بهترین چیز مال من است. بهترین خوراکی ها، بهترین کفش، بهترین لباس، بهترین اتاق خواب خانه، بهترین وسايل.

پدرم درجه دار ارتش بود. الان كه بازنشسته شده، اما آن زمان شغل مهمی داشت. درآمدش خوب بود. مادرم هم مدرس دانشگاه بود. ارتش خوبی هم از پدرش به او رسیده بود و خانه بزرگی در شمال شهر خریده بود. پدرم ویلاي کوچکی هم در لواسان ساخته بود و خلاصه از همه نظر

